



سخنرانی در بعین ۸۴؛

نجات در ولایت است، نه در عبادت

حاج حسین خوش لهجه

اربعین ۸۴؛ نجات در ولایت است، نه در

عبادت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم

العبد المؤيد الرسول المكرم ابوالقاسم محمد

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة

الله وبركاته

ما از این مدینه گرفتیم حرکت آقا امام حسین و آوردیم

در بازار شام و آوردیم تا عرض بشود خدمت شما خرابه

شام و آوردیم تا حرکت رو به مدینه؛ اما خب آن که ما حالا یک نوار داریم، بعد من رفتم در فکر که ما یک چیزی بگوییم که بالاخره بفهمیم که نجات ما در چیست. آن روضه است؛ خب، خیلی خوب است اما خب خیلی‌ها مجلس می‌گیرند، روضه می‌گیرند، این‌ها نجات بشر نیست. نجات بشر در این است که ولایتش را تشخیص بدهد. اگر بشر ولایتش را تشخیص نداد، والله این بشر نجات پیدا نمی‌کند. نجات بشر پس این است که ولایت را تشخیص بدهد، حالا که تشخیص داد یقین کند، حالا که یقین کرد به آن عمل کند. چه گفتم؟ اول، چه گفتم، علی؟ (فرمودید تشخیص ولایت، بعد یقین به ولایت، بعد عمل به ولایت)، احسنت. ما همه‌مان، از صده، حالا

هفتاد، هشتاد، نود (نمی دانم حالا من عدد معلوم کنم دروغ گفتم) ما عبادتی شدیم، آره. آقا عبادتی شده، یک چیزی [در] راه خدا می دهد و یک روضه ای می گیرد و یک سینه ای می زند و عرض بشود خدمت شما یک مسجدی می رود و یک صاحب الزمانی می رود. به تمام آیات قرآن، این ها خوب است، پیغمبر هم گفته اما این ها نجات دهنده بشر نیست. نجات دهنده بشر این است که به امر ولایت این کارها را کند. یعنی یک شاخصی در این عالم معین کند، آن هم الان وجود مبارک امام زمان است، امرش را اطاعت کند.

حالا [ائمہ] حرفها را زده اند، یا [علما] به ما نزدند یا ما توجه نداشتیم؛ یعنی خدای تبارک و تعالی این دنیای

پهناوری که درست کرده، همه‌اش آگاهی است اگر ما بفهمیم. این دولت مثلاً حالا به شهردار یا شهربانی [چراغ راهنمایی داده] بین این جا یک چیزی دارد برای شما، چه چیز می‌گویند به این‌ها [که روشن و] خاموش می‌شوند؟ [چراغ] راهنمایی می‌گذارند. چطور خدا دنیا را خلق کرده راهنمایی برای ما گذاشته؟ ما باید راهنمایی را بفهمیم، چرا گذاشته؟ همه جا گذاشته. «له الخلق و الامر»، [خدا می‌فرماید] من خلق کردم امر رویش گذاشتم، امر خدا علی بن ابوطالب است. صلوات بفرستید. امر خدا وجود مبارک امام زمان است. خانم‌های عزیز امر خدا زهرای عزیز است، چرا این کارها را می‌کنید؟ چرا خودتان را از امر جدا می‌کنید؟ چرا هر

چیزی که خارجی‌ها می‌آورند می‌خرید؟ عروسک درست کردند، البته نه زن‌های قم! چرا؟ قم خیابان ندارد که، از این جا می‌روی میدان، از آنجا می‌روی آنجا، یک خیابان‌های این جوری دارد. اما برو الان ببین در چهارباغ اصفهان یا شیراز یا تهران چه خبر است؟ تو می‌خواهی به تو بگویم چه کاره‌ای؟ پیغمبر فرمود: هرکسی حاضر شود نگاه به زنش کنند دیوث است، امّت من نیست.

زنان اهل جهنم، درود خدا به روح حاج شیخ عباس تهرانی، صلوات بفرستید. می‌گفت زنان اهل جهنم معلومند، مردان اهل جهنم معلومند. چقدر ما از ایشان استفاده کردیم، رفقا می‌آیند الان، یکی از متدینین محل

ما این آقای حاج حسین است، من تمام زندگی ام را گذاشتم روی فرمایشات ایشان. این‌ها می‌رفتند نمی‌دانم روزهای جمعه بیرون. [من می‌گفتم] نه، می‌گفتند تو پیرمرد شدی. من می‌فهمیدم یک روزی حاج شیخ عباس از ما گرفته می‌شود. شما هم بدانید یک روزی هست من گرفته می‌شوم، توجه کنید. من یک دفترچه این جوری محمدمان نوشته بود از فرمایشات حاج شیخ عباس، اما چه کسی گوش داد؟ چه کسی گوش داد؟ می‌گفت: زنان اهل جهنم معلومند، مردان اهل جهنم معلومند. زنان اهل جهنم، خدا رحمتش کند چند وقت این حاج شیخ عباس با این صفایی ایشان مبارزه می‌کرد، من در تمام احوال ایشان با ایشان

بوده‌ام، نمی‌خواهم حالا ادعا کنم. می‌گفت زنان اهل جهنم گیس‌هایشان مثل شتر جلاله می‌ماند، یعنی گرد می‌کنند. آن‌ها آن وقت پوشیده‌اند برهنه‌اند، این لباس‌ها را می‌پوشند. مردان اهل جهنم آن‌هایی هستند که حاضر می‌شوند زن‌هایشان این جور باشند، حضرت می‌گفت: آن‌ها دیوثند، امت من نیستند. چه خبر است؟
لااله الاالله.

کجایی ای عزیز من؟ نمی‌خواهم اسم بیاورم، درود خدا به روح مبارک این شخصی که الان این‌جا نشسته. ما که [مکه] بودیم این چادر مشکی را این خانم [ایشان] این از اول تا آخر از روی سرش برنداشت. اما یک نفر بود یک قدری حالا کمی وابستگی به ایشان داشت، یک شب

رفت و نیامد. دیدم عصری مثل زن های مصری ها خودش را یک جوری درست کرده، [شوهرش] گفت: کجا بودی؟ گفت: مگر من به غیر توی حرم جای دیگر بودم؟ گفتم: این جوری اش می کنی که شب نمی آید. خلاصه از ما بدش آمد، نه ما را مهمان کرد و بدش هم آمد. من حرفم را می زنم، من در مکه می زنم، در منا هم می زنم، به قرآن، اگر در جهنم هم بروم می زنم. فهمیدی؟ چیست باباجان؟ خدا می داند، به حضرت عباس این چادر مشکی را این اصلاً از سرش برنداشت. من چند برخورد داشتم، اگر من یک ذره ایشان را دیدم لعنت خدا و رسول به من، در محل ما از این حرفها کم است، صلوات بفرستید. الان ایشان در مجلس حضور

دارد.

حالا عزیزان من، قربانتان بروم، فدایتان بشوم، الان پیش آمدهایی شده، پیش آمدهایی می شود، من بعد می شود، هست. مواظب باشید شما طاغوت نباشید. آن چند وقتها گناه را با معصیت را افشا کردم، اگر نظر مبارکتان باشد گفتم گناه چیست، معصیت چیست. معصیت، قوم موسی معصیت کردند، قوم عاد کردند، قوم لوط کردند؛ اما همه آنها می شود بپذیری اش. به قدری خدای تبارک و تعالی مهربان است، وقتی [جبرئیل] هشت شهر قوم لوط را برد بالا، یک پیرمردی خوابیده بود، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، این را ایشان گفت. [خدا] گفت نگهش دار، خواب بود، گفت

خواب است نگه دار. ایشان یک دفعه همچین کرد گفت یا صنم، اگر می گفت یا احد، شهرها را می آورد پایین. پس این ها معصیت است، جبران دارد، چه چیز جبران ندارد؟ بی ولایتی، آن جبران ندارد.

آقای دستغیب یک کتابی نوشته اگر مستحضر باشید خدمتتان، قشنگ نوشته، گناهان کبیره را گفته. برایش آن زمان پیغام دادم، آن زمانی که ایشان حیات داشت. من همیشه مبارز بودم، این را به شما بگویم، آره. گفتم این گناه ها همه اش صغیره است، گناه کبیره، گناه بی ولایتی است؛ زنا می کند، حد به او می زنند؛ آن کار را بس که من بدم می آید [نمی گویم]، آن را بکند، از بالا پرتش می کنند؛ روزه می خورد، شلاق به او می زنند. گناه

کبیره، گناه بی ولایتی است، چرا؟ خدا می گوید عبادت ثقلین کنی، علی را به «الیوم اکملت لکم دینکم» قبول نداشته باشی، به رو می اندازمت در آتش جهنم.

الان تو بدعت گذار نیستی، دنبال بدعت گذار هم نمی روی؛ اما توجه داری خودت بدعت گذاری؟ این یارو اگر یک وقت انقلابی نبود، نگویید حالا آدم خوبی است. بعضی ها انقلابی نیستند می گویند خودمان انقلابیم. من خیلی در این کارها کار کردم، می گویند من خودم انقلابم! به حرف من برو! هرچه من می گویم بشنو! چهل سال با یکی رفیق بودم، این قدر روی دوشم گذاشتم بردمش دسته، به ارواح پدرم. به من لعنت این ها این بچه های حاج شیخ عباس، تا صورتشان مو در نیارود من

با آنها دیدنی نکردم، به من لعنت اگر من دروغ بگویم، این قدر من توجه داشتم. سر یک چیز این جوری پنج هزار تومان نمی دانم، گفتم: بابا [فلانی] از تو می خواهد. گفت: من بروم شش بزنم به او بدهم؟ گفتم: می خواهی بزن، می خواهی نزن، چهل سال رفاقتم را هیچ کردم. روی حق آدم باید بایستد نه روی شخص، ما بیشترمان روی شخص ایستادگی می کنیم، تو باید روی حق ایستادگی کنی. هر که هر چه می گوید نه که [قبول کنی]، بگو نه! توجه می کنید من چه می گویم؟

خانم های عزیز شما باید الگوتان زهرا باشد، الگوتان باید زینب باشد، تو الگویت کیست؟ همین سان نگاه همچین [می کنی]، هر چه از خارج می آید می پوشی.

خیلی والله من که الان ده سال است از توی خانه بیرون نمی‌روم، به خدا می‌گویم خدا از این بهتر نبود برای من بکنی، که ما را در خانه گذاشتی. الحمدلله روزی مان هم خوب می‌رسد، محتاجمان نکردی، اما [ما را در خانه] گذاشتی. آمدیم شب دوشنبه ایشان ما را برد حرم، یک چند بار است دیدم [نمی‌شود]. آن دوشنبه نرفتم، گفتم: عید است، نمی‌آیم. گفت: حالا خلوت شده، برو. بابا نگاه به بالایش می‌کنی پایینش خراب‌تر است، می‌خواهی نگاه نکنی همچین می‌کنی، پایینش خراب‌تر است. این چه شکلی است؟ چقدر مردها بی‌غیرت شدند؟ آخر مردی گفتند، زنی گفتند، این چیست؟ خانم‌های عزیز، آخر مگر تجدد شما را نجات می‌دهد؟ مگر تجدد به داد

شما می‌رسد؟ یا زهرا به دادتان می‌رسد، چرا دست از زهرا برداشتید؟ چرا مردها دست از علی برداشتید مشاور درست می‌کنید؟ به تمام آیات قرآن من یک پاره وقت‌ها می‌گویم، می‌گویم یک حیوانی است هفت تا جان دارد، من شاید ده تا، صد تا جان دارم، اگر نه جان من در می‌رفت از غصه، چرا این‌ها این جور می‌شدند؟ توجه کنید، شما وقتی که این جور می‌شدید نسلت هم همین جور می‌شود، من غصه نسل شما را هم می‌خورم. وقتی این خانم این قدر لاابالی شد، دخترش هم لاابالی است؛ وقتی تو لاابالی شدی، پسرت هم لاابالی است. تو باید شجره توحید درست کنی، شجره ولایت درست کنی، شجره ماورائی درست کنی، عزیز من، چرا گول

می خوری؟ صلوات بفرستید.

حالا امروز این آقای بزرگوار، دوست عزیزم آورد روایتش را خواند. می فرماید کسی که یعنی مطابق امر؛ یعنی این دوازده امام، چهارده معصوم به خصوص پیغمبر، امیرالمؤمنین، یعنی به امر آنها نباشد، خودش برای خودش یک امر درست کند می گوید این طاغوت است. تا می گویی چه، می گویند عمر و ابابکر طاغوتند. تو خودت طاغوتی، تو مشابه او هستی. چرا امر مَن مَن می کنی؟ من این را می گویم، من این را می گویم؟ درود خدا، رحمت خدا به حاج شیخ عباس، می گفت «مَن» را بزن سینه دیوار. آن زمانی که او می گفت بزن سینه دیوار، من به شما بگویم حالا هرچند، آن موقع محل ما

اصلاً یک دانه شاید کاسب داشت. آن هم به نظرم حاج مولا نجف بود، یک ماهری هم بود، همه رعیت بودند. آن وقت این‌ها تاپاله‌های گاوها را می‌زدند به سینه دیوار، خشک که می‌شد می‌سوزاندند. می‌گفت عین همان بزن سینه دیوار، «مَن» را می‌گفت بزن سینه دیوار. علی، زهرا، حسین، حسن، امر، قرآن، این را می‌گفت بگو. تو خبر داری طاغوتی؟ حالا هی برو مکه، هی برو عمره، هی کار خیر کن، این کار خیر نیست، این کار شر است. چرا می‌گوید: من از متقی اعمال قبول می‌کنم؟ تو باید متقی باشی، متقی آن است که امام المتقین را قبول داشته باشد، «الیوم اکملت لکم دینکم» را قبول داشته باشد، به جانش بپذیرد، بداند که مانند

ایشان نیست.

دو چیز است که اگر بخواهید که یقین به ولایت داشته باشید، دو چیز است باید مراعات کنید، خدا و ولایت. الان این جا بحث سر همین بود، [مشابه ولایت] نیست. همین جور که خدا «لم یلد و لم یولد» است، که به حساب نه زاییده است، نه زاییده می شود؛ همین جور که ازلی است خدا، ولایت هم ازلی است. ازلی، بحثی بود این جا یعنی مثلش نیست، ازلی است. چرا ازلی است؟ ولایت توی خدا بوده، ولایت نور خداست، ولایت تجلی خداست؛ اما خلق تجلی بابایش است، ننه اش است، این جور چیزهاست. او [ولایت] باید تجلی کند تا بشوی سلمان، او باید تجلی کند تا بشوی ابراهیم. [خلق] تجلی

به وجود ندارد، هر چه هست خبثت به وجود دارد،
دنبال خلق نرو عزیزم، دنبال امر برو عزیزم.

خانم‌های عزیز بیا دنبال زهرا برو نجات بدهد. والله
خانم‌های عزیز روایت داریم، این نوار من را آخر
می‌شنوند، می‌فرماید مادرم زهرا مانند مرغی که دان
[خوب و] بد را تمیز بدهد، دوستانش را از صفحه محشر
جمع می‌کند. بیا خانم عزیز دست از این دکور بازی‌تان
بردارید، بیا پیرو زهرا بشو تا از صفحه محشر جمعیت کند،
تا شب اول قبر به دادت برسد، موقع نکیر و منکر به
دادت برسد، قیامت به دادت برسد، پیشوازت بیاید. تو
که این قدر می‌روی [دنبال تجدد، چطور به دادت
برسد؟] چه کار داریم ما می‌کنیم؟ چه خبر است؟ نگاه

نکنید، این دو روزه عمر تمام می شود، صلوات بفرستید. اگر شما بخواهید بفهمید، یعنی یک وقت آدم می خواهد بفهمد، یک وقت می گوید: می فهمم، خدا نکند بگوید: می فهمم، وقتی گفت می فهمم خیلی نمی فهمد. این باید بگوید می خواهم بفهم همیشه. این عالم مَقْتَل است، این دانشگاه را انگلیس ها درست کردند، این در دانشگاه [نیست]. دکتر جان، قربانت بروم، دانشگاه نجات نمی دهد، حالا که فسادخانه شده، حالی ات است دارم چه به تو می گویم؟ این عالم مَقْتَل است، این عالم دانشگاه است، باید در عالم دانش بجویی، یک چشم عالم بین داشته باشی. حالا این عالم، چشم مافوق دنیا هم باید داشته باشی، یعنی

ما فوق دنیا را ببینی. اما دنیا را باید بگذاری زمین، تو الان دنیا روی کولت است، تو هنوز از یک ساز تلویزیون نمی‌توانی بگذری، تو هنوز از یک ویدیو نمی‌توانی بگذری، تو هنوز کامپیوتر جهانی را می‌خواهی تیتیش‌های آن‌ها را ببینی. تو چشم امام‌زمانی؟

حالا الان من به تو می‌گویم، امام زمان جانش را فدای ولایت می‌کند. کی‌اک گفت چه چیز، مگر کی‌اک دین توست؟ کی‌اک پیغمبر توست؟ کی‌اک حجت توست؟ مگر این است؟ نه، چه کسی گفت به حرف او بروی؟ می‌گوید نرو، می‌گوید بروی طاغوتی، تو می‌روی چه کنی؟ الگو برای خودت درست می‌کنی؟ رفتم یک چیز بگویم ملاحظه کردم، صلوات بفرستید. امام‌زمان

خودش ولی است، دارد هشدار به شما ای دوستان علی می دهد. ای دوستان محمد رسول الله، ای دوستان زهرا، امام زمان دارد والله هشدار می دهد، اما هشدار را بفهمید. ما هنوز هشدار را نفهمیدیم، پابند دنیاییم، بیا یک قدری پابند نباش عزیز من می گذرد دنیا. حالا حرفم سر این است، کسی که حمایت از ولایت بکند، امام زمان جان خودش و پدرش را فدایش می کند. تو حمایت از چه کسی می کنی؟ خجالت نمی کنی؟ حیا نمی کنی؟ می گویی من مسلمانم، من پیرو علی ام، پیرو چه کسی هستی تو؟ حرف تند است، به قرآن پیش من هنوز کند است، هنوز حرف از این بالاتر هست که من بزخم، ملاحظه تان را می کنم. حالا امام زمان وارد صحنه کربلا

نمی‌شود، کنار صحنه را می‌گیرد امام زمان. هنوز نمی‌گوید یا جداه، برای تو گریه می‌کنم، اشک چشمم تمام شود خون گریه می‌کنم. از کسی که حمایت از ولایت کرده [دفاع] می‌کند، [که] زینب است، جدش را شاهد می‌گیرد امام زمان.

روحم می‌خواهد در برود والله از غصه که ما نمی‌فهمیم. هنوز هم می‌خندد، هنوز هم بازی درآورده، هنوز هم پای تلویزیون، هنوز هم دنبال این، این طرف می‌رود، آن طرف می‌رود، جزیره کیش می‌رود، جزیره فیش می‌رود. به غیر فیش [چه] به تو می‌دهند؟ کجا می‌روی؟ چه خبر است؟ حیا کن، خجالت بکش، حیا کن.

حالا ببین امام زمان [چه می گوید]، سؤال [می شود] برای جدت [گریه می کنی]؟ می گوید جدم هم بود گریه می کرد. [برای] عمویت عباس؟ او هم بود گریه می کرد. می گوید برای عمه ام زینب گریه می کنم، چرا توهین به او شد. چرا؟ می فهمید من چه می گویم؟ [به خاطر] یک توهینی که به کسی که حمایت از ولایت کرده، می گوید تا زنده ام گریه می کنم، اشک چشمم تمام شود خون گریه می کنم. چرا؟ زینب، عمه من حمایت از ولایت کرد. وارد صحنه نمی شود، چرا؟ چرا توهین به او شد؟ چرا این می خواست حمایت از ولایت کند، توهین به او کردند؟

پس توهین به ولایت این قدر مهم است که امام زمان می گوید جانم فدای آن کسی که یعنی حاضر شد توهین

به او بکنند. یکی بگوید این حرف یعنی چه؟ فلانی بگو
ببینم، اسمت را آوردم، نمی خواستم بیاورم، یک هو شد.
یعنی چه؟ می خواهم ببینم ساخته شد پیش شما یا نه،
یا همین شنیدید. (حضار: توهین به شما به اندازه جان
من ارزش دارد، امام زمان می خواهد بگوید توهینی که
شده بیش از جان من و پدرم ارزش دارد در خلقت). پس
خود صحنه یک حرف دیگری است، حرف من سر این
است. تو هم بیا حمایت از ولایت کن، تا امام زمان بگوید
جانم فدایت. تو حمایت از چه کسی می کنی؟ کجا
می روی؟ چه کار می کنی؟ همین چهار روز روضه رفتی و
روضه و یک سور و سات و بساط درست کردی، کجا
رفتی؟

من امروز تلفن زدم به یکی از رفقای عزیزم، گفت من کاره‌ای نیستم، [کمک] حضرت زهراست. به تمام آیات قرآن من عقیده‌ام این است به غیر دست زهرا این برنج را نمی‌پزد، دست زهرا این کار را می‌کند، او اگر نه عرضه ندارد، می‌خواهد بدش بیاید، می‌خواهد خوشش بیاید. کمکش می‌کنند، شش تا، هفت تا دیگ را بار می‌گذارد، کسی هم نباشد، همه هم خوب دربیاید، یعنی یکی‌اش نسوزد، یکی‌اش چیز نشود. اصلاً حافظ شیعه زهراست. حافظ شیعه زهراست، توجه کنید که راه صراط مستقیم را بروید تا [برایتان] حافظ بگذارد، همان ملک روانه می‌کند غذا را می‌پزد. تو نمی‌بینی ملک را، من دارم می‌بینم، ادعا کردم، از کجا می‌بینم؟ وقتی این کار را

می بینم، می بینم یک [کاری است که] عرضه پنجاه نفر باید بکند؛ وقتی یکی می کند، دست دیگر دارد این را می کند. صلوات بفرستید.

چه جور بشود ما این کار را بکنیم؟ ما در مقابل ولایت اصلاً دست نباید داشته باشیم، امر نباید داشته باشیم، تا ببینیم آن دست می کند یا نمی کند؟ تا ببینیم آن ها مگر یاری تان نمی کنند؟ آقایانی که در مجلسی، بیایید خرجتان را با درآمدتان حساب کنید؛ به قدری که انفاق می کنید، کار نمی کنید، حالا خرج بچه تان هیچ. اما شما ببین دست دیگر [می رساند]، [از] برکات دارید خرج می کنید، آن هم به واسطه ولایت است. بعضی ها که در یک کارهایی هستند، می گویند ما چقدر حقوق

می گیریم، وقتی می گیریم، قرض هایمان را می دهیم، یکی می گفت من هزار تومان [باقی مانده] دارم. حقوق سنگینی می گیرد، بس که کارش بی برکت است. آخر کار، پولی که به تو بدهند یارو همه اش فحش بدهد که برکت ندارد، صلوات بفرستید.

(حضار: حاج آقا اجازه می دهید من فضولی کنم؟ اجازه دارم؟) بفرمایید، (حضار: جناب حاج آقا، اوایل انقلاب شغلم را تغییر دادم، رفتم در دامداری و کشاورزی. شناخت نداشتم، خیلی کلاه سرم گذاشتند، گاوهای مردنی به من دادند جای گاو شیری. یک روز خیلی در فشار بودم، چیزی هم دیگر نداشتم، یعنی هستی ام را داده بودم. یک روز رفتم دیدن پدرم، جمعه ها شیر

برایش می‌بردم، شیر مال تالار بود و فامیل. پدرم با خواهرم صحبت کرده بودند که داداش می‌آید، امسال منصرفش کنید [از این که برای امام حسین خرج دهد]! بگوئید امسال امام حسین راضی نیست، تو نداری. وقتی رفتیم دیدن بابا، نشستند و صحبت کردند، صحبت کشیده شد به امسال می‌خواهی چه کنی؟ گفتم کما فی السابق، هر سال می‌کردم، خب هر کار قبلاً می‌کردم باز هم می‌کنم. بابایم گفت باباجان تو نداری، خواهرم پشتش را گرفت. گفت: داداش جان تو در خرج گاو متعطلی، چه جور می‌خواهی این همه خرج کنی؟ گفتم: دیگر به من داداش نگو، گفت: چرا بدت آمد؟ گفتم: تو داری دستی دستی دست من را از دامن فاطمه زهرا و

بچه هایش جدا می کنی. چه کسی می گوید من ندارم؟
گفت: آخر داداش، گفتم: داداش بی داداش. فرشم را
می فروشم، طلاهای زنم را می فروشم، کسی طلبی از من
ندارد. می خواهم کف اتاقم زیلو باشد، می خواهم موکت
باشد، فرش نباشد ولی خدا آن روز را نیاورد که دست ما
از دامن امام حسین جدا بشود. با قهر از خانه آمدیم
بیرون و شب که شیر بردیم به اصطلاح، به لبنیاتی مان
گفتیم: فلانی ما صد کیلو گوشت می خواهیم. می شود از
این قصابت برای ما هم بگیری، هفتگی کم ما بگذاری؟
گفت مٓنتت را دارم حاج محمد، دست ما را گرفت، رفتیم
قصاب روبروی مغازه اش. سلام آقا، سلام بفرمایید، بٓه
حاج محمد چه عجب. دیدیم کاملاً ایشان ما را

می شناسد ولی من نمی دانم خدایا این کیست. آن آقا در آمد گفت که حاج محمد صد کیلو گوشت می خواهد، گفت منتش را دارم، الان بکشم؟ بدهم در خانه؟ چه کار کنم؟ هر جور می گویی. گفتم نه، من شب تاسوعا می آیم می برم. شب قبل از تاسوعا، خودم می آیم می برم، همه را هم ران گوسفند می خواهم. گفت منتت را دارم، ما رفتیم و گوشت را گرفتیم و عاشورایمان را برگزار کردیم. مدتی گذشت، چون نداشتیم به روی خودمان نمی آوردیم که عباس آقا پول این هفتگی را یواش یواش پول گوشت را کم کن. یک سه چهار هفته یک خرده دست و بال ما باز شد، گفتیم عباس جان از این هفته پول [را کم کن]، گفت حاج محمد! [مگر] خودت ندادی؟ گفته بود من

رفتم به حاج غلام پول بدهم، گفت حاج محمد آمد داد. گفتم که اشتباه می کنی [من پول قصاب را ندادم]! گفت که این تو، این حاج غلام. دست ما را گرفت رفتیم در قصابی. گفت: حاج غلام مگر من نیامدم پول بدهم، گفتی حاج محمد داد؟ گفت: چرا. سلام و تعارف و گفت مگر خودت نیامدی؟ گفتم که حاج غلام من اصلاً در دکان تو [نیامدم]، گفت: بابا یعنی من تو را نمی شناسم؟ یا من اشتباه می کنم؟ شب بود، غروب بود آمدی پول دادی، اسکناس هم آماده بود. تا گفتم چندک شد، دادی دستم. حتی چایی ریختم گفתי چایی نمی خواهم، الان کار دارم، نشستی پشت ماشینت رفتی! گفتم: آقا، گفت: نگو مرد، به همان امام حسین خودت

آمدی پولش را دادی رفتی. خب دیگر دیدیم شش تیغه شد، نشستیم پشت ماشین بنا کردیم گریه کردن. گفتیم: دورت بگردم...

یک نفر بود مثل همین ایشان، خلاصه امتحان می شود دیگر بشر، ببین حرف من سر این است. اگر شما، دلم می خواهد عصاره حرف را بفهمید، اگر بشر تشخیص ولایت داد، دیگر نباید دست از آن بردارد؛ تشخیص یک کار خیری داد نباید [دست] از آن بردارد. کار به تهیدستی اش نداشته باشد، یعنی آن کار را به امید خدا بکند، خدا درست می کند؛ یعنی بفهمد درست کن ولایت است، درست کن خداست. یک روایت داریم یک بنده خدایی بود که خلاصه یک روضه خوانی می کرد و آن

سال خیلی این‌ها چیز [تنگ دست] بودند. آخر این را هم من به شما بگویم، من به این آقای فلانی عرض کردم، می‌خواهم اسم نیاورم یک وقت می‌شود دیگر. این‌ها با آن آقا زاده‌اش یک مسجدی است که یک قدری مخروبه است، آدم‌هایش یک قدری بالاخره سر[شان] پیش مردم پایین است، اما سطح خیلی بالاست. چون که فقیری ننگ نیست، بی‌ولایتی ننگ است. ایشان آنجا در آن مسجد بالاخره یک کارهایی می‌کرد و خب خدا ان شاء الله نذرش را قبول کند. حالا حرفم سر این است، گفتند امسال این جوری، گفتم آقا جان من، همه آن‌ها به امید این غذا هستند که تو سر سال می‌آیی این غذا را درست می‌کنی، بهشان می‌دهی.

متوجهی دارم چه می‌گوییم؟ به جان حاج محمد این غذایی که آوردند، من می‌خواهم بگویم شاید من یک دانه سالش را نخوردم، یعنی چرا نخوردم؟ من یک قاشقش را خوردم گفتم این نذرش قبول باشد، دلم می‌خواهد همه‌اش مردم بخورند. حالا ببین من چه می‌گوییم، به ایشان گفتم آن‌ها همه پی یک سال می‌گردند [یک سال منتظرند]. ما مثلاً یک چیزی که به یکی بدهیم، یک سال این‌ها که یک خرده دستشان تنگ است، می‌گویند نیامده؟ می‌گوییم بابا می‌آید، صبر کن. این‌ها به امیدند، گفتم امید این‌ها را ناامید نکن، خدا هم امیدت را ناامید نمی‌کند. الحمدلله خیلی هم مجلس باشکوهی بود و غذایش هم خیلی خوب بود و

اصلاً غذایش یک چیزی می پخت که خیلی گوشت و موشت نداشت ولی مزه همه گوشت ها تویش بود، چون که مزه غذا را هم آن ها می دهند.

حالا حرف من سر این است، این بنده خدا خیلی سقوط کرد. گفت: چه کار کنیم؟ ما که دشت نداریم، یک بچه را می فروشیم. زن گفت: باشد، من حرفی ندارم، حسین است دیگر. آن موقع مثلاً بنده خری بود، من با این بنده خری ها هم خلاصه چیز کردم، مبارزه کردم. آقای ابطحی کتابش را در مشهد نوشته، من پیش خودش رفتم، حالا یک وقت دیگر می گویم. گفتم این یعنی چه، گفت نوشتم، گفتم پیش خودت آمدم، این که نوشتی حرف این است، قبول کرد، کار ندارم. آن بچه را بردند

آنجا مثلاً مثل کاشان، آنجا بچه را فروختند. فروختند و رفت با ذوق سور و سات را راه انداخت، حالا گوشت خرید، برنج بوده، هرچه بوده، سور و سات، یک جا بچه آمد. [پرسید] بابا در رفتی؟ [گفت] نه بابا، شما که رد شدی، من را فروختی، یک آقایی آمد گفت که آقا این غلامت را می فروشی؟ گفت نه، [پرسید] چرا؟ [گفت] نمی خواهم بفروشم، گفت هر چه بگویی می خرم. گفت آن بنده خدا هم یک قیمت زیادی گفت و [آن آقا] تا اشاره کرد که بیا، گفت من انگار که بلد بودم، جفت زدم پشت سرش. گفت همین وقت که داشتم می آمدم، گفتم آقا جان من دلم برای مادرم این ها تنگ شده بود، تو چه کسی بودی من را خریدی؟ گفت من آقا ابوالفضلم. گفت

من آقا ابوالفضلم عزیزان من، کارهایی که می‌کنید خیر است، دست از آن برندارید. آن‌ها حامی شما هستند، آن‌ها می‌آید بچه را می‌خرد، آن‌ها خریدار شما هستند، آن‌ها خریدار اعمال شما هستند.

یک شمه‌ای امروز می‌خواهم برایتان بگویم، چون که اگر بخواهم خیلی توسعه بدهم، وقت عزیز خودم را می‌گیرم، دلم می‌خواهد این بلبل حسینی یک قدری برای شما اشعار بگوید. حالا زینب، بشیر آمد، یزید پشیمان شد، می‌خواست ماست مالی کند. باعث آن، چه کسی شد؟ هنده، یک رسوایی به وجود آورد. عزیز من، به شما گفتم جا و مکان خیلی به شما شخصیت نمی‌دهد، این قدر نگوید کجا می‌خواهیم برویم دعا

کنیم. حالا شما حسابش را بکن هنده در خانه یزید است، حواسش پیش زینب است. عایشه در خانه پیغمبر است، حواسش پیش معاویه است. حالا [یزید] پشیمان شده، یکی از آقایان لباس مشکی را، ایشان خودش می گوید من مجتهدم، لباس مشکی را می گوید جایز نیست! برایش پیغام دادم، [یزید] وقتی که می خواست [حفظ ظاهر کند] ده روز کاخ سلطنتی اش را داد دست زینب و حضرت سجاد. حالا ده روز سر آمد، گفت کاری، چیزی ندارید؟ خدا لعنت کند ابن زیاد را، من نگفتم برادرت را بکشد. حالا [حضرت سجاد] گفت یک آدم امین دنبال ما روانه کن یزید، بشیر را روانه کرد. به آن آقا پیغام دادم، [حضرت زینب] دید این ها، هودج ها را

سلطنتی درست کرده، گفت: یزید ما عزاداریم، مشکی کن. گفتم این سند مشکی است، شعار امام حسین است لباس مشکی، چرا می گویی مال اهل جهنم است؟ اگر شیعه پوشید، (ای مجتهد دارم به تو می گویم)، مگر شیعه اهل جهنم است که مشکی پوشیده؟ چرا نمی فهمی؟ همه اش حواسشان در درس و محرابشان بود، بیا حواست برود در محراب علی، بیا حواست برود در محراب علی.

حالا حرف من این است، گفتم مختصرش می کنم از بیانات شیوای ایشان استفاده کنیم. حالا [قافله] آمد سر دوراهی، بشیر گفت آقا جان، امام سجاد، از این طرف می رود کربلا، از این طرف می رود مدینه، کجا می روی؟

گفت به عمه ام زینب [بگو]. زینب گفت: ما می خواهیم برویم کربلا. حالا سر شترها را گردانند رو به کربلا. جابر آمده بود، یک وقت دید صدای زنگ قافله [می آید]، جابر بلند شو، زینب دارد می آید. من یک گفتگویی زینب کرده می گویم، رسید روی قبر امام حسین خودش را انداخت. یک قدری حسین حسین کرد، صدا زد برادر حسین جان، ما را در خرابه راه دادند، اما یک شب این رقیه خواب شما را دید، هی بنا کرد بابا بابا کردن، یک وقت دیدیم یزید یک چیزی مثل طعام آورده، یک چیزی رویش است. گفت این سر آقا امام حسین است، داد دست رقیه، گفت این خیلی تشخیص نمی دهد. حسین جان، رقیه سر تو را به دامن چسباند، هی بنا کرد

گریه کردن، صدا زد بابا، چه کسی من را به این کودکی
یتیم کرد بابا؟ چه کسی رگهای بدن تو را جدا کرد بابا؟
عمه، تو که گفתי بابایت مسافرت رفته. حسین جان،
رقیه هی بابا بابا کرد تا سر از دستش یک قدری شل شد،
ما گفتیم رقیه خوابش برده، یک هو دیدیم رقیه از دنیا
رفته. برادر، حسین جان، متحیر بودم چه کار کنم، تا
رقیه را در خرابه شام دفن کردم، من عذرخواهی می کنم.
وقتی بچه های من شهید شدند نیامدم جلو، تو هم سراغ
رقیه را از من نگیر. اما برادر وقتی می خواستم بیایم با
رقیه خدا حافظی کردم، اما خواهرم کلثوم گفت من
نمی آیم، پیش رقیه می مانم. خدا رحمت کند علمایی که
در راه حق و حقیقت بودند، گویا حاج میرزا ابوالفضل

زاهد بود در مقابل آقای بروجردی گفت آن زینب که مصر است زینب است، آن زینب کبری آن است. این زینب ام کلثوم بود، [در شام] ماند تا از دنیا رفت. «لا حول و لا قوة الا بالله العظیم»
خدایا ما را بیامرز.

خدایا ماه محرم طی شد، صفر است. خدایا به حق مسافرین صحرای کربلا یعنی زینب کبری، مسافرت قبر را برای ما مبارک بگردان.

خدایا هر محبتی به دل ما به غیر محبت خودت و ائمه است بیرون بفرما.

محبت خودت را جایگزین بفرما.

ما را از عزاداران امام حسین قرار بده.

خدایا اگر ما را نیامرزدی، تو را به حق حضرت زینب ما را
بیامرزد.

با صلوات بر محمد

یا علی